

عید پیامبر

محمد بهمنی



نو را تبریک گفت. بنده خدا کلی شرمند شده بود. اما حضرت حتی نگذاشت به رو بیاورد. آقا با همه بچه‌های همسایه خوش و بش کردند. حتی نوزادی خدا به آنها داده بود، آقا او را در آغوش گرفتند و دعایش کردند. مادر بچه از ذوق می‌خواست گریه کند.

خشم پیامبر

به دیدن یکی از اقوام پیامبر رفتیم. همه جمع بودند. کلی تعارف تکه و پاره کردند که آقا ببخشید وظیفه ما بود خدمت برسیم. بزرگواری فرمودید... آقا برای همه دعا کرد. جوان‌ها با یک لحن ملتسمانه و همراه با خنده از آقا التماس دعا داشتند. آقا هم با ملاحظه که از شیرینی التماس دعای آن‌ها کم نشود فرمودند حتما. علی الخصوص حاجات خاص. همه خندیدند.

همه مشغول صحبت شدند. من هم با یکی از دوستانم که مدت‌ها بود ازش بی‌خبر بودم و به برکت همراهی با رسول الله پیدایش کرده بودم مشغول صحبت شدم. صدای میهم کسی که داشت با آقا صحبت می‌کرد هم به گوشم می‌رسید اما دقت نمی‌کردم. انگار داشت ماجرای را تعریف می‌کرد. آقا حرفش را قطع کرد. تعجب کردم. آخر آقا میان حرف کسی حرف نمی‌زدند. برگشتم به طرف آقا، دیدم به شدت ناراحت شده. آخر آن بنده خدا غیبت کرده بود و حضرت کلام هیچ گوینده‌ای را تا وقتی ناسزا یا غیبت به مومنی نبود، قطع نمی‌کرد.

برای این که فضای بحث را عوض کرده باشم گفتم ببخشید یا رسول الله... یکبار در اتفاق باز شد. خواهرم گفت: محمد! پس خواست کجاست؟ موبایلت سوخت از بس زنگ زد... دیدم از دفتر مجله است. مطلب‌شان را می‌خواستند...

لباس بهتری برمی داشتید. حضرت فرمودند همین کافی است. نوبت خریده‌های من که شد، آقا لباس‌های گران‌تری پیشنهاد می‌دادند. خواستم بیرسم آقا شما برای خودتان لباس ساده برمی‌دارید. من خجالت می‌کشم لباسم بهتر باشد! حضرت با محبت دست به شانهم زد و فرمود: تو جوانی باید لباس زیباتر بپوشی... از بازار که بر می‌گشتم، حضرت مسیرش را تغییر داد. خجالت کشیدم علت را بیرسم. گفتم شاید حضرت می‌خواهند دوباره خرید کنند. ولی دیدم آقا دست زیر عبا کردند و آن لباس گران‌تر را به پیرمردی که موقع آمدن به بازار دست‌فروشی می‌کرد هدیه داد. خیلی خوشحال شد. فرمود: هرگاه حاجتمندی را دیدید، به یاری او بشتابید.

عید دیدنی با پیامبر

سال که تحویل شد دیدم آقا شال و کلاه کرد. عطر زد و موهایش را شانه کرد. گفتم آقا جان در منزل نمی‌مانید؟ شاید دوستان و آشنایان بخواهند به دیدن شما بیایند. آقا فرمود: چه اشکال دارد که اول ما به دیدن آن‌ها برویم؟ سریع آماده شدم تا معطلی روز خرید را جبران کنم. آقا اول به دیدن یکی از همسایه‌ها که چند روز پیش به حضرت توهین کرده بود رفتند. زنگ زدند. انگار داشتند آماده می‌شدند به عید دیدنی بروند. در که باز شد، چشم همسایه به چشم پیامبر افتاد. خواست عذرخواهی کند. آقا اجازه نداد. گرم و با محبت سال

با خودم خیال‌بافی می‌کردم که اگر این روزها می‌خواستم با پیامبر به عید دیدنی بروم، عید امسال چه رنگی می‌شد؟...

خرید عید با پیامبر

همراه رسول خدا به طرف بازار حرکت کردیم. در بین راه از حضرت اجازه خواستم از کارت بانکم پول بردارم. خیلی شلوغ بود مرتب این پا و اون پا می‌کردم شاید زودتر شود. شبکه کند شتاب هم انگار برای خرابی وقت گیر آورده. کلی طول کشید تا کارت مشتری جلویی را پس داد... آقا ببخشید. خیلی همراهی با شما غیر منتظره جور شد و گرنه زودتر پول برمی‌داشتم. آقا به قدری با محبت نگاهم کردند که یادم رفت حضرت را سرپا نگه داشته‌ام. وارد بازار شدیم. اولین مغازه لباس فروشی حضرت وارد مغازه شد. آقا از قیمت‌ها پرسید. مغازه‌دار سعی می‌کرد طوری حرف بزند که آقا را راضی کند همان لباس را خریداری کند. کمی عصبی شده بود. کمی با آقا تند صحبت کرد. خواستم جوابش را بدهم که آقا با نگاه پرمحبتش اشاره کردند که صبور باشم. آقا دو دست لباس متوسط و ساده انتخاب کرد. یکی کمی جنسش بهتر بود و گران‌تر. گفتم آقا بهتر نبود